

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و نود و نهم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۵۰، غزل ۲۱۷ دیوان شمس مولانا

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا

چه خوشبخت است کسی که خدا را مرکزش کرده است. خدا به مرکزی می آید که عدم شده باشد. مرکزی که تسلیم شده باشد و با تغییر چیزها دچار هیجان نشود. مرکزی که هر لحظه به مرگ و ضرر نیندیشد. مرکزی که حیات و اداره اش از چیزهای زمینی نباشد، بلکه برکت برای او از آسمان فرو بیارد. این، آن کسی است که در واقع خدا او را فرا خوانده است که بیا به فضای یکتایی؛ همان دمی که مرکزت گشوده شود درهای رحمت الهی به رویت گشاده خواهد شد.

خداوند در قرآن اشاره کرده است که به طبیعت نگاه کنید و پند بگیرید. در تمام ابیات غزل به این نکته اشاره می کند که شکفتن دانه در زیر خاک و سر بر آوردن درخت و به محصول نشستن آن، و به گوهر تبدیل شدن خاک در دل کوه، و به مروارید تبدیل شدن آب در دل صدف در عمق اقیانوس، همه و همه نشانه ایست برای انسان.

اساساً زندگی پیغامی روشن برای انسان دارد که تو باید تبدیل شوی؛ باید شکفته شوی و روی ذات بی نهایت استوار و قائم شوی و شروع کنی به نثار کردن برکات و میوه های زندگی که همان عشق و محبت و شادی است. تو باید در دل همین جسم مادی و در صدف من ذهنی، تبدیل به گوهر حضور شوی.

مولانا در این غزل با خرد و هدایتی که از زندگی گرفته است، معانی گرانبهایی از آیه‌های مختلف قرآن و حدیث قدسی‌ای بسیار مهم، در تابلویی زیبا ارائه می‌دهد که گویی قصد دارد ما را به خواندن کامل آنها تشویق کند. در این میان خواندن دو سوره حجر و نجم که بسیار لطیف و حاوی نکته‌هایی بس مهم است، بسیار روشن کننده می‌باشد.

کلمه به کلمه مولانا حاوی راز و رمز است و اتفاقی و بدون دلیل نیامده است، چرا که از زبان زندگی بیان شده است.

اینکه: خداوند خودش راه آگاهی و رسیدن به خود را تعلیم و تضمین نموده و هموست که نگهبان امتدادش در این سیر تبدیل است. و اینکه هر چه در آسمانها و زمین است، کیفیت و اندازه آن به امر اوست و هر باشنده‌ای یک سیر تکاملی و مشخص دارد که زمان آن را خود زندگی می‌داند.

از گشایش درها صحبت می کند و از تعلیم راه حقیقت و صیانت و نگهداری از آن. و اینکه دل مومن، حضور و خدا را بدون مشخصات ظاهری می شناسد؛ نه با دید چشم حسی، بلکه با دید نظر و بصیرتی که به نور حق بینا شده است.

از راه روشنی می گوید که من ذهنی از شناسایی آن طفره می رود و در میان این همه نشانه روشن به دنبال فرم فیزیکی خداست، حال آنکه در جهنم افسانه سازی اش، حتی اگر دری به سوی آسمان به رویش باز شود، باز ایمان نمی آورد و می گوید که این جادو و سحر است و کسی که آدرس این در را بدو می دهد، دیوانه و مجنون خطاب می کند.

اینکه تمام کائنات و باشندگان عالم تسلیم فرمان خداوند اند و در کمال رضایت و خوشنودی در حال خدمت به او و هرگز نباید از رحمت او نومید شد، که نومیدی کار من ذهنی گمراه است. "و وعده می دهد که روز و لحظه قیامت برای تک تک ما، قطعاً فرا خواهد رسید و آن روز بسیار نزدیک است. اما تا آن لحظه ی یقین، پروردگارت را تسبیح گو و در سجده و تسلیم او باش که او بالاتر از هر آن چیز است که تو می توانی بیندیشی و به فکر درآوری."

اینکه خداوند می خواهد شناخته شود. پس به جذبه، امتداد خودش را از تن مادی و جان انسانی می رهند تا در فرم او ظهور کند و با او یکی شود و این اتحاد بسیار نزدیک است، به اندازه فاصله دو کمان، بلکه کمتر از آن.

می گوید: این خداوند است که معلّم و مربّی تمام باشندگان عالم است؛ به خصوص انسان که او را مظهر عشق و محبت خویش و آینه‌ای برای انعکاس برکات خویش ساخته است.

می دانی چرا ضمیر انسان و مرغ اندیشه اش این قدر بالا می پرد و بلند پرواز است؟ چونکه از پروردگاری که بالاتر و بزرگ تر از هر چیزی ست که به فکر در آید، ندای بازگشت را شنیده است و اهل این سفلی پست و درخور سرزمین سایه ها نیست.

عدالتِ خداوند بسیار با شکوه است. اگر سرمای زمستانِ من ذهنی، ما را با ریختنِ برگ های این جهانی ترساند، هموست که گلشنِ حضور را دوباره خواهد رویاند.

"و وعده می دهد که زودا پاداشِ کامل تو به واسطه کوششِ ات در نظرت آید و پایانِ همه راهها به او ختم خواهد شد؛ و اوست که می خنداند و می گریاند؛ و اوست که می میراند و زنده می کند و زنده کردنِ دوباره ما بر گردنِ اوست."

-ارادتمند شما،
-حسام مازندران



خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۲۱۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۵۰ گنج حضور

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
 درآ درآ به سعادت، درت گشاد خدا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

خداوندا، چه خوشبخت است کسی که تو را خدا بداند. یعنی مرکزش را از همانیدگی‌ها خالی کرده و تو را در دلش قرار دهد؛ در این حالت تو نیز او را می‌خوانی. ای انسان فضاگشا، بیا، بیا به فضای خوشبختی و یکتایی این لحظه و بی‌نهایت شو. یعنی از جنس خدا شو. چون تو با فضاگشایی، مرکزت را عدم کردی، خدا هم در فضای یکتایی را به روی تو باز کرد؛ تو را به سمت خود جذب نمود و به بی‌نهایت و ابدیت خود زنده گردانید.

که برگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ
 که نُزُلٌ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نَزَّلْنَا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه کسی درهای فضای یکتایی را باز می کند؟ خدا که گشاینده درهاست. یعنی بشر خودش با من ذهنی اش نمی تواند آن را بگشاید. چه کسی به تناسب فضایی که می گشایی به تو غذای روح و مرتبه می بخشد؟ خدا؛ زیرا می فرماید: «ما فرود آوردیم». هرچه آسمان درونت با فضاگشایی وسیع تر شود، غذای روح، برکات زندگی بیشتر شده، مرتبه معنوی ات هم بالاتر می رود و خداوند آن را به تو می بخشد.

که دانه را بشکافد، ندا کند به درخت
 که سر برآر به بالا و می‌فشان خرما؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه کسی دانه خرما را در زمین می‌شکافد و به درخت می‌گوید بالا بیا، رشد کن و خرما بده؟
 به عبارت دیگر اگر مرکز انسان عدم باشد، ندای زندگی از طریق «قضا» و «کُنْ فکان» اجرا می‌شود. دانه من‌ذهنی
 را می‌شکافد، هشیاری را آزاد کرده و به ما ندا می‌دهد که میوه‌های شیرین، ساختارهای نیک خلق کن.

که دردمید در آن نی که بود زیر زمین؟
 که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه کسی در نی ای که در خاک بود، دمید و به آن شیرینی داد و تبدیل به نیشکر شد؟ مادر شیرینی و شادی در این جهان کیست که حلوایی مثل خسرو می سازد؟ این شیرینی از کجا می آید که حلوا را حلوا (شیرین) می کند؟ [حالا که هر چیزی در جهان به امر او شیرین و سازنده شده، پس چرا ما با مقاومت، قضاوت و نگه داشتن همانیدگی ها خودمان را از شادی، خرد، عشق و برکاتش بی نصیب می کنیم؟ چرا ما فضا را نمی گشاییم تا خدا بتواند در ما به صورت نی بدمد و از خاک همانیدگی ها بیرون آورد؛ جسم ما حلوا شده و از درون به آن منبع شیرینی وصل شویم؟!]

که کرد در گف کان خاک را زر و نقره؟
 که کرد در صدفی آب را جواهرها؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه کسی در معدن، خاک را به زر و نقره تبدیل کرد؟ چه کسی در صدف آب را تبدیل به مروارید کرد؟
 ای انسان، همان طور که خاک به زر و قطره آبی به مروارید تبدیل می شود، اگر لحظه به لحظه با فضاگشایی
 مرکزت را عدم کنی، این فضای گشوده شده که زندگی ست، خاک همانیدگی ها و دردهایت را به زر حضور تبدیل
 می کند و به جنس اصلت زنده می شوی؛ و اگر دهانت را مانند صدف ببندی، خاموش باشی، آب هشیاری جسمی
 را برای تبدیل به مروارید حضور می کند.

زجان و تن برهیدی به جذبه جانان
ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

وقتی مرکزت را عدم می کنی، از جان و تن و بینش من ذهنی با جذبه خدا می رهی. از قاب و قوس، از محاسبات و خط کش ذهن، از افتان و خیزان گذشتی و جذب خدا شدی؛ چنان جذبی که دیگر از آن نزدیک تر نمی شود. آن قدر نزدیک که با خدا یکی و به او تبدیل شدی و دیگر ذهن نمی تواند آن را اندازه بگیرد.

چنین بلند چرا می‌پرد همای ضمیر؟
شنید بانگ صَفیری ز رَبِّی الْأَعْلَى
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

همای ضمیر، پرنده هشیاری چرا این قدر بلند می‌پرد و به پیش خدا می‌رود؟ برای اینکه از رَبِّی الْأَعْلَى، خداوند بلندمرتبه و بی‌نهایت، صدای دعوت را شنیده و متوجه شده که از جنس خداست و به سوی مرغ هم‌جنسش، به سوی بی‌نهایت شدن پر می‌گردد.

هم آفتاب شده مُطربَت که خیز سُجود
 به سوی قامت سَرّوی ز دست لاله صَلا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

وقتی مرکزت را با فضاگشایی عدم می کنی، آفتاب شادی بخشِ زندگی مطربت شده و به تو شادی می دهد.
 از دست لاله صَلا (پیغام) می گیری. یعنی این دل عاشقت هر لحظه تو را دعوت کرده و می گوید: برخیز و به سوی
 قامت سَرّوی که بی نهایت است، سجده کن. نماز بگذار! یعنی مرتب فضا را بگشا و در حالت تسلیم باش.

گُل شکفته بگویم که از چه می خندد؟
 که مُسْتَجَاب شد او را از آن بهار دُعا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

برایت بگویم گُل شکفته شده و باز شده چرا می خندد؟ گُل می خندد. زیرا بهار دعایش را مستجاب کرده و شکوفا شده است.

ای انسان، تو هم مانند گُل هستی؛ اینک به صورت غنچه بسته شدی، آیا می خواهی شکفته شوی؟ بیا با مرکز عدم دعا کن، بگذار بهار خدا در این لحظه دعایت را مستجاب کند. یعنی مانند گُل در مقاومت و قضاوت صفر باش؛ اجازه بده نیروی بازکننده زندگی در تو نیز به کار افتد و گُل حضورت را شکوفا کند.

چو بوی یوسف معنی گُل از گریبان یافت
 دهان گشاد به خنده که های یا بشرًا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

وقتی گُل از گریبان و سینه خود، بوی یوسف معنی یعنی پیغام زندگی را شنید، شروع کرد به خندیدن،
 و های های شادی سر داد که مژده دهید، گلی شکفته شد.

اگر ما مرکزمان را عدم کنیم و مانند گُل در مقاومت و قضاوت صفر باشیم، می توانیم بوی معنا و مقصود زندگی را
 از درون بشنویم؛ یوسفیت ما خودش را نشان داده و ما نیز مژده می دهیم که در حال زنده شدن به خدا هستیم.

به دی بگوید گلشن که هرچه خواهی کن
 به فرّ عدل شهنشہ نترسم از یغما
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

وقتی زمستان می آید، برگ‌های درختان شروع به پژمرده شدن و ریختن می کنند. بنابراین گلشن به زمستان می گوید که هر کاری می خواهی بکن، برای این که شکوه و دادگری خدا پشتم است؛ من از یغما یعنی غارت تو نمی ترسم.

[آیا شما هم می توانید به زمستان همانیدگی‌ها بگویید همانیدگی‌هایم را غارت کن و ببر، من فهمیده‌ام باید همه آن‌ها را بیندازم و عدل خدا ایجاب می کند که مرکز خالی باشد.]

چو آسمان و زمین در گفش گم از سیبست
 تو برگ من پر بایی، کجا بری؟ و کجا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

ای زمستان، وقتی آسمان و زمین در دست خدا کمتر از یک سیب است، تو برگ همانیدگی‌ها و چیزهای
 بی ارزشم را می‌ربایی، کجا می‌بری؟ کجا؟ این‌ها که ارزشی ندارند. به چه دردی می‌خورند؟!
 من ارزشم را تنها از مرکز عدم می‌گیرم و برای از دست دادن آن‌ها ناراحت نمی‌شوم.

چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
به جز به خدمت معنی کجا روند آسما؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

معنی همه عالم و هر جسمی در جهان خداست و در همه چیز اوست. ابتدا انسان باید خودش را معنی کرده و پرسد برای چه مرا ساخته‌اند؟! انسان نماد بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و بعد از این که به خدا زنده شود، می‌فهمد باید در جهان چه کاری انجام دهد؛ او باید در خدمت معنایش باشد. یعنی خداوند از طریق او فکر و عمل کند.

شد اسم مظهر معنی گاردتْ اَنْ اُعْرَفْ
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عُرْفَا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

اسم یعنی انسان، محل ظهور معنی است. به طوری که در این عبارت «خواستم شناخته شوم» بگنجد. یعنی خداوند انسان را خلق کرد و می خواهد خودش را از طریق انسان بشناسد. فقط عرفا هستند که از اسم فارغ شده، یعنی اسم خود یا وجود خود را معنی کرده اند و می دانند برای چه به این جهان آمده اند؛ آن ها به عمق زیادی به خدا زنده هستند.

گَلیم را بشناسد به معرفتُ هارون
اگر عَصاش نباشد وگر ید بیضا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

دیگر مطمئن باشید وقتی مرکزتان را عدم می‌کنید، هارون که نماد ذهن است، قدرت شناسایی موسی، خدائیت و حضور شما را دارد. یعنی ما حتی در من‌ذهنی توانایی فضاگشایی و شناسایی خود را به‌عنوان امتداد خدا داریم؛ بنابراین به معجزه نیازی نیست. وقتی انسان از ذهن جدا شده، به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، ذهنش ساده و بی‌من شده و عشق از طریق دستانش عمل می‌کند.

چگونه چرخ نگردد به گرد داد و درش؟
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

هر چیزی در جهان به گردِ عدل و درِ او می‌گردد. ما به عنوان انسان باید دائماً با تسلیم ببینیم که از درِ او چه برکاتی می‌آید و دادِ او چه چیزی را برای ما تعیین می‌کند. درست مانند آفتاب و ماه که از او نور می‌گیرند، اگر ما هم به حضور زنده شویم، آفتابِ حضور و ماهِ ذهنمان هر دو نورِ خدا را می‌گیرند و می‌بخشند.

چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
 غلام چشم شو، ایرا ز نور کرد چرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

خداوند اسم خود را نور گذاشت؛ یعنی از جنس هشیاری است. تو باید غلام چشم دلت شوی. یعنی مطابق آن نور حرکت کنی و چیز بیرونی را در دلت نگذاری؛ زیرا چشم دل از آن نور تغذیه می کند، بنابراین قوه تمییز، تشخیص و عقل ما از آن نور می آید و اگر مرکز خود را عدم کنیم، این نور از ما رد می شود.

از این همه بگذشتم، نگاه دار تو دست
 که می خرامد از آن پردهٔ مست یوسف ما
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

-*خرامیدن: راه رفتن از روی ناز و وقار و بهزیبایی.

از راهکارها و نکاتی که در این غزل گفته شد، گذشتم. اگر تأمل کرده، عمل کنی و مواظب باشی که دوباره با
 من ذهنی‌ات مانع ایجاد نکنی، پیوسته فضا را بگشایی و با خدا قرین شوی، این یوسفِ مستِ ما از پشتِ پردهٔ
 این جهان و همانیدگی‌ها خودش را بهزیبایی نشان می‌دهد.

چه جای دست بود، عقل و هوش شد از دست
 که ساقیست دلارام و باده‌اش گیرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

در بیت قبل گفتم برای مدتی دست نگه دار؛ و با دست من‌ذهنی مانع ایجاد نکن تا یوسف‌ت آشکار شود. اما دست من‌ذهنی چه کاره است؟! در این حالت عقل من‌ذهنی و هوش جسمی ما از دست رفت. زیرا در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی، ساقی‌ای در شما ظهور می‌کند که به دل آرامش داده و شرابی که می‌دهد، بسیار گیراست؛ چنان مست می‌شوید که من‌ذهنی دیگر نمی‌تواند مزاحم باشد.

خמוש باش که تا شرح این همو گوید
 که آب و تاب همان به که آید از بالا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

ذهنت را خاموش کن تا شرح آمدن ساقی و یوسف مست از درون به تو گفته شود. همان طور که آب و تاب، باران و تابش خورشید از آسمان می آید، هشیاری و آب حیات، غذای نور، بهتر است از بالا، از آسمان درون بیاید، نه از جهان همانیدگی‌ها. دیگر چیزی برای فهمیدن ذهنی وجود ندارد. شما باید تأمل کنید و ذهن را ساکت کرده و فضا را بگشایید تا خدا در شما زنده شود و خودش توضیح دهد که حقیقت چیست.

-با تشکر، بهار



خانم سمانه



خلاصه شرح غزل ۵۵۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۵۰ گنج حضور

پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات می‌رسد
 آب سیاه درمرو، کاب حیات می‌رسد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

-*آب سیاه: آب آلوده و گل‌ولای؛ کنایه از اندیشه ناصواب.

گوش سر، گوش همانیدگی‌ها و من‌ذهنی را گر کن تا از زندگی بانگ نجات برسد. تا زمانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌شنوی و بینش آن‌ها را داری، گوش دلت گر است و صدای زندگی را نمی‌شنوی؛ مانند کسی که پنبه در گوشش کند و صدایی نشنود. به آب سیاه، هشیاری جسمی، نرو تا آب حیات، دم زندگی، خرد، حس امنیت، هدایت و شادی بی‌سبب به تو برسد.
 [آب حیات مجموعه همه خاصیت‌های زنده‌کننده است که با مرکز عدم می‌رسد و وارد چهار بُعد ما، بعد جسمی، بعد هیجانی، جان حیوانی و فکرهای ما می‌شود.]

نوبتِ عشقِ مشتری بر سرِ چرخ می‌زند
 بهر روانِ عاشقان، صد صلوات می‌رسد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

ستاره مشتری، سعد اکبر که نمادِ اتفاقاتِ خوب است، طبلِ عشق را بر سرِ آسمان می‌زند و بر هشیاریِ عاشقان
 صد سلام و درود می‌فرستد.

[بنابراین وقتی مرکز را عدم می‌کنیم درودها و پیغام‌های بیدارکننده از طرف زندگی و انسان‌هایی که به زندگی
 زنده شده‌اند، به ما می‌رسد. انسان با مرکز عدم خوش‌شگون است. اتفاقاتِ خوب برایش رقم می‌خورد، منشأ
 تغییراتِ عظیم بوده و از او عشق به کائنات می‌ریزد.]

جمله چو شهّد و شیر شو، وز خودِ خود فقیر شو
 ز آن که ز شه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

مرکزت را عدم کن و از جنس شیرینی، شادی، خرد، هدایت، قدرت، کارآیی و سازندگی شو. از منِ ذهنی‌ات فقیر شو، از آن جدا شده و آن را جزو دارایی‌ات ندان. از سوی خداوند برای چنین کسی که منِ ذهنی را می‌اندازد، عشر و زکات، یعنی بخشش و رحمت ایزدی می‌رسد.

رحمت اوست کاب و گل طالب دل همی شود
جذبۀ اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

بخشش، لطف و رحمت خداوند است که از آب و گل هم هویت شده، علاقه‌ای به دل اصلی ما پیدا می‌شود.
این جذبۀ اوست که در بشر همانیده شده روزه، نماز و عبادت می‌رسد؛ یعنی انسان می‌تواند عدم را بشناسد و با
حضور از همانیدگی‌ها پرهیز کند.

در ظلمات ابتلا، صبر کن و مکن ابا
کآب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰-


در تاریکی ذهن یعنی امتحانات الهی و مرض همانیدگی، ستیزه، مقاومت و قضاوت نکن و صبر و شکر داشته
باش. زیرا آب حیات خضر، جاودانگی تو، در تاریکی ذهن می‌رسد.
[بالاخره این فضاگشایی به نتیجه خواهد رسید. فضای درون بی‌نهایت شده و به ابدیت و جاودانگی او زنده
خواهی شد.]

-با تشکر، سمانه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com